

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد  
بدین بوم وپر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم  
از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Literary-Historical

ادبی - تاریخی

دپلوم انجنیر خلیل الله معروفی

برلین - ۲۵ می ۲۰۱۵

## "آریائی سرود" خلیلی کابلزاد داستانی از باستان

"باستان" کلمه زیبای دری ست؛ و در معنای "گذشته، قدیم و زمان قدیم". پس این کلمه هم "اسم" است و هم "صفت". وقتی "افغانستان باستان" و یا "تاریخ باستان" میگوئیم، کلمه "باستان" در آنها هم در هیئت وصفی و در معنای "قدیم" یا "قدیمی" به کار رفته است و هم در هیئت اسمی و در مفهوم "عهد قدیم" و "روزگاری که از ما فاصله بسیار دارد". در عنوان وقتی "داستانی از باستان" میگویم، منظور داستانی از زمانه قدیم است. وقتی "یای نسبت" بر "باستان" افزوده شده و کلمه وصفی "باستانی" ساخته شود، درینجا "باستان" در مفهوم اسمی خود استعمال شده است، چون در زبان دری چنان که میدانیم، معمولاً چسپیدن "یای نسبت" با "اسم"، باعث ایجاد "صفت" میشود.

البته از استثنائات بگذریم، چون در زبان دری بعضاً "صفات عربی" را نیز با دادن "یای نسبت" مجدداً "صفت" میسازند، از قبیل کلمات بسیار متداول "قدیمی و اولی و موقتی"، که با پذیرفتن "یای نسبت" از "قدیم و اول و موقت" بدست آمده اند و طوری که میدانیم، کلمات عربی "قدیم و اول و موقت" خود و ذاتاً "صفت" میباشند.

وقتی به تاریخ اول می ۲۰۱۵، مقاله "من جوان کاکه ام، لنگی چیه تو میزنم" را مینوشتیم، محض انداختن این مصراع در عنوان، به سال ۱۹۸۵ پرتابم کرد؛ یعنی دقیقاً به سی سال پیش. ماه آگست همین سال بود، که سفری یکماهه به ایران نموده و از تهران و کرمان و ایرانشهر و چند شهر دیگر آن سامان دیدن کردم.

یک هفته است، که در کرمان استم و در "هتل آخوان" (ایرانیان "هوتل" را "هتل" مینویسند، که درست نیست!!!) - در نزدیکی "میدان آزادی"، که مردم مخففاً "آزادی" میگویند - سکونت دارم. مالک هتل را از سال گذشته بدین سوی میشناسم و عمله و فعله هتل نیز با من رویه دوستانه و مهرگسترانه دارند. روزی از روزها، خواستم صبح وقت به شهر بروم و چای صبح

را هم در همانجا بخورم. در میدان آزادی یک تکسی لینی را گرفته و خود را به "میدان مشتاق" رساندم. هوا خیلی گوارا بود، آسمان لکه ای از ابر هم نشان نمیداد و آفتاب پرمهر صبحکی خوب میفارید. از میدان مشتاق وارد بازار "گنجعلی خان" شدم، که بازاری ست سرپوشیده با دکانهای بر دربر و با کرّ و فرّ و پر سر و صدا، که قوّت از سر آدم میپیراند. بازار را که مثل مُدام بیروبار و به اصطلاح آنجائی "شلوغ" بود، دوان دوان و به سرعت باد پیموده، خود را به "میدان ارگ" رساندم - در انتهای این بازار.

«میدان ارگ» مثل همیشه پُر است از مردم؛ و رفت و آمد خلاق درین نقطه محوری حدیث "مورچه خانه" را زنده میسازد. در یک ضلع مسقف رسته بازار ارگ - دالانی متصل به انتهای بازار گنجعلی خان - چندین وطندار بجان برابرم - شاید ده تا پانزده نفر - پهلوی هم، ولی در فواصل معتنا، نشسته و بساط ناسفروشی را پهن کرده اند؛ همه نسوار دهن یا ناس میفروشدند. هرکدام میزکی و سینیگی و تینگکی را پیش روی خود گذاشته و بسته های نسوار دهن را با سلیقه ای خاص در پاکتهای پلاستیکی خرد و کلان گذاشته اند و حواجی وطنداران خود ازین بابت برآورده میسازند. نسوارها همه به رنگ مرغوب قریب به ماشی - ولی ماشی تر - جلوه میفروشدند و دل نسواریها را تازه میسازند.

بهترین ناس یا نسوار دهن را از مخلوط کردن خاکستر چوب بید و چونه و برگ تنباکو و آب میسازند؛ و نسواریهای - یعنی "نسوارکشها" - قویترین نسوار را "نسوار چپه نی" میگویند، به صفت؛ یعنی "نسواری که آدمه چپه میکنه!!!". مگر نسوار یک ماده مخدر بسیار قوی ست و کسی که بار اول نسوار میکشید، حالت توازن خود را از دست میداد و بعضاً چپه میشد .... اصطلاح کابلی "نسوار کردن" - که کنایه از "مُردن" است - نیز از همینجا برخاسته است .... و چرسیهای زور اول چلم چرس را توأم با تُخ و نُخ فراوان و مخصوصی زده و بعد نسوار را زیر زبان مبارک انداخته به دیواری تکیه میدادند و از همانجا یکه راست رهسپار ملکوت اعلی میشدند....»

چون گذر شتابان از بازار دور و دراز و آن همه همهمه و دغدغه اش، انرژی فراوان را مصرف کرده بود، و بدون آن هم خوب گشنه شده بودم، از دل و جان و به صد شوق تمام میل چای صبح کردم. در گوشه ای از "ارگ" - "میدان ارگ" را اینجائیهام مخففاً "ارگ" خوانند - رستورانی جلوه کرد، که در طاق رواقش نوشته بودند:

"صبحانه - ناهار"؛ یعنی چای صبح و نان چاشت

وارد رستوران گشتم؛ رستورانی محقر و با میز و چوکی کهنه و فرسوده، نظیر میز و چوکی کند و کپر و خط خطی، که از مکتب جلیل حبیبیه در ذهنم نشسته. دلم میخواست، آنجا را ترک کرده و جائی بهتر سراغ کنم، که پیشخدمت در رسید و مرا با آداب مُدام مخاطب ساخته گفت:

صبحانه میخاد؟؟؟

ناگزیر گفتم:

"بلی صبحانه میخوام"

از محتوای صبحانه(ناشنا) پرسیدم؛ گفت:

سر شیر هست و پنیر و مربا و نان بربری و چائی و شیر ....

سر شیر و مربا و نان بربری و چای فرمایش دادم. دلم از گشنگی مالش مالش میخورد، ولی دیری نکشید که صبحانه رسید؛ یک قابک قیماق اعلی با یک دانه نان تازه برشته و مربای هویج (زردک) و یک چاینک چای داغ جوشان - همه در یک طبق مسی مدور نهاده. با اشتهای تمام شروع به خوردن کردم و از انصاف نگذرم، که ناشتائی بود پرکیف و هر لقمه اش مثل مَلَم (مرهم) در دل مینشست و اشتها را قمچین میکرد. هنوز چند لقمه نخورده بودم، که جوانی کاکه وارد رستوران شد؛ با قدی دوبالا و سیمائی درخشان و با لباس عادی افغانی؛ با پیراهن و تنبان سفید، واسکت فولادی و لنگی که به رسم کاکه های کابلی بسته شده بود. با چهره بشاش آمد و در نزدیکیهای من جای گرفت. او هم صبحانه فرمایش داد، با قیماق و نان و چای. صبحانه او هم رسید و کاکه جوان کابلی ولوعانه<sup>۱</sup> و با اشتهای صاف دست به ناشتا برد. یک توتّه نان را کنده و در حالی که با دست چپ بشقاب قیماق را محکم گرفته بود، نان را به دور قیماق چرخاند و یک لقمه حیدری در دهان بُرد. هنوز دو سه بار نجویده بود، که رنگ کاکه جوان دُود کرد، مزاجش گشت و از وجناتش معلوم میشد، که به زحمت میخواد لقمه را قُرت کند. لقمه را مثل زهر مار قُرت کرد، دست از خوردن گرفت، از جیب واسکت خود پول صبحانه را کشیده به پیشخدمت داد و مثل این که کیک در پاچه اش درآمده باشد، شتابان رستوران را ترک کرد.

حدس میزنم - و حدسی در حد جزم و یقین - که رستوران والای ظالم برایش قیماق باسی شبمانده و گنده و ترش کرده را آورده بود و آن کاکه جوان کابلی آب خود را خرید و نخواست به دعوا و دنگله و استغائه بپردازد. این رویداد رنجزای و بیحد دردآور را، که تا به امروز اعماق استخوانم را میکوبد، ضمن "دفتر خاطرات ایران" مشرحاً ثبت کرده ام.

آری وطنداران گلم؛ طی سفرهای متعدد خود به چشم سر دیدم و با دیده دل و گوشت و پوست وجودم دریافتم، که بسا ایرانیان با افغانها با دو معیار مختلف برخورد میکردند. به افغانی که لباس اروپائی و باصطلاح کابلی لیس و لباس میداشت، "جون و قربون" میگفتند و "دکتور" و "آقامهندس" اش خطاب میکردند. ولی با افغان قَمبختی<sup>۲</sup> که لباس عادی افغانی به تن داشت، رویه به کلی فرق میکرد - با وی به حیث انسان درجه دوم معامله میشد. این مورال دوگانه و "یک بام و دو هوا" واقعاً سخت آزاردهنده بود و هست؛ و من ضمن یادداشتهای فراوانم در دفتر فوق در زمینه بسیار گفته و شکایت سر داده ام!!!

در ابتداء و یا انتهای پایانی خیابان "ولی عصر" تهران، که از جاده های معتبر و پر شور و شر این شهر است و از پائین به طرف بالا کشیده شده، "خیابان انقلاب" قرار دارد. این خیابان، که از میدان فردوسی، در ابتدای خیابان سپهبد قَرَنی، شروع شده و تا میدان آزادی میرسد، از پیش روی پوهنتون تهران (دانشگاه تهران) میگذرد و چندین کیلومتر را در بر میگیرد. در مقابل پوهنتون تهران بازار کتاب قرار دارد و کتابفروشیهای برادربر و پُر و پیمان چشم آدم را روشن میسازد. هر وقتی که در تهران بوده ام، روزمره رهسپار همین بازار شده و کتابفروشیها را گز و پل میکردم. با وجودی، که تعداد این کتابفروشیها بسیار زیاد بود و به پنجاه و شست و شاید

<sup>۱</sup> - "ولوع" (بر وزن "قیوم و رؤوف و جهود و کبود" - یعنی بر وزن "فَعول") صیغۀ مبالغه عربی از مصدر "وَلَع" است؛ و در معنای "بی اندازه حریص". کلمه "ولوعانه" یک ترکیب قیدی دری ست، که در قالبی مبالغه آمیز و در معنای بالاتر از "حریصانه" استعمالش کرده ام.

<sup>۲</sup> - عوام کابلی و خصوصاً آنهایی که در قشر پایانی و کاملاً زیرین مردم قرار دارند و محروم از سواد اند، کلمه "کمبخت" را "قمبخت" تلفظ میکنند و من همین طرز استعمال رنجبران مطلق کابلی را تیمناً در متن گنجاندم.

بیشتر از آن هم میرسید، من اما زیادهترین کتابهای مورد ضرورت را از "کتابفروشی توس" و "بازارچه کتاب" خریداری کرده ام. از "کتابفروشی هاشمی" هم، که در ابتدای خیابان ولیعصر و در نزدیکی بلافصل "میدان ولیعصر" موقعیت دارد، کتب بسیار خریده ام.

در کتابفروشی توس بود، که با خانم سرور مولائی آشنا شدم - و او هم کتب فراوانی را بالای هم انباشته و بر سر قیمت‌ها با صاحب دکان جگره میکرد و چنه میزد. چون از لهجه دری افغانی من دانست، که افغانم و از افغانستان، خود سر صحبت را باز کرده و با لهجه شیرین تهرانی خود را خانم "داکتر سرور مولائی" معرفی کرد. باهم دیر گپ زدیم و در آخر ازش خواستم، تا به شوهر خود سلام مرا بفرستد. پرسید، مگر شوهرم شما را میشناسد؟؟؟ گفتم، نی نمیشناسد، فقط برایش بگوئید که یک وطندارتان سلام میرساند و اضافه کردم، گرچه نام من "معروفی" است، مگر خودم معروف نیستم و گمان نمیکنم، که دوکتور مولائی مرا بشناسد.

داکتر محمد سرور مولائی، که در رشته ادبیات و در محضر استادان زبده ایران چون استاد پرویز ناتل خانلری درس خوانده است، خود به مقام استادی رسیده و از استادان بنام و پرآوازه ادبیات در ایران است و طوری که شنیده ام، هفته وار طیاره سوار رهسپار شهرهای دوردستی مثل اصفهان و شیراز میگردد؛ جهت تدریس در پوهنتونهای آنجا. استاد مولائی کتب زیادی هم تألیف و طبع کرده است و من از جمله دو کتابش را در دسترس دارم؛ یکی "رسائل فارسی خواجه عبدالله انصاری" و دیگر "شعر معاصر افغانستان". در کتاب دوم، مؤلف به انتخاب خود اشعاری را از شعرای افغانستان عرضه میکند؛ از جمله چند پارچه شعر از مرحوم استاد عبدالرحمان پژواک را. در صفحه ۵۴ همین کتاب پارچه زیبا و کوتاهی ازین شاعر و سیاستمدار نامدار وطن آورده است، که نقلش را دور از ذوق سلیم نمیدانم؛ خصوصاً که بهاران است و شعر هم بهاریه ای ست بی اندازه دلنواز:

## یک خنده و خاموشی

برخیز، به ساغر کن، ساقی می ناب اندر	گویند بهار آمد، تا کی تو به خواب اندر
دی پیک بهاران گفت، پیمانۀ دی پُر شد	برخیز به کامش کن، یک پیک شراب اندر
وقت طرب و عیش است، آوان نشاط و سُور	از زخمه شراب افگن، در کاس رباب اندر
از لاله طبیعت بین، ساغر به چمن چیده	آن قدر که می ناید، هرگز به حساب اندر
ایریق خرد بشکن، مینای جنون پُر کن	حیف است ز هُشیاری، باشی به سَراب اندر
نه دفتر دانائی، یک سطر طرب ندهد	یک خطِ نه و آن گه، آتش به کتاب اندر
بشتاب خُمی پیش آر، زان پیش که دهر دون	پیمانۀ عمرت پُر، سازد به شتاب اندر
گر شبنه شود مانع، یک خنده و خاموشی	کو را نسزد چیزی، دیگر به جواب اندر
برخیز تماشا کن، آتش به جهان افتاد	از گل به زمین وز برق، در قلب سحاب اندر

نی زاهد و نی صوفی، نی فاسق و نی فاجر یک تن به جهان امروز، نبود به صواب<sup>۳</sup> اندر

دامان تَرَت ار نیست، چاکی به گریبان زن

کز قطره نیسانی، صحراست به آب اندر

فکر میکنم، که استاد پژواک این شعر را به پیروی از قصیده معروف استاد اوستادان شعر دری، اعنی حکیم عنصری بلخی، سروده باشد؛ لاقلاً از نظر ساخت و ردیفبندی، ولو در بحری دیگر - و ولو عنصری ردیف و قافیه را در تمام مصاربع مُراعات فرموده است. عنصری در مدح امیر نصر بن ناصرالدین سبکتگین، برادر سلطان محمود غزنوی، گوید:

گر از عشقش دلم باشد همیشه زیر بار اندر چرا گم شد رُخش باری به زلف مشکبار اندر  
اگر طعنه زند قدش به سرو جویبار اندر چرا رخنه کند غمزه ش به تیغ ذوالفقار اندر  
شکسته زلف مشک افشان به گرد روی یار اندر به شیطانی نیت ماند به یزدانی نگار اندر  
جفا گوئی گرفته ستی وفا را در کنار اندر تو پنداری گل سوری شکسته ستی به قار اندر

....

سپهبد نصر با نصرت، به کار کارزار اندر ز عزم و حزم با قوت، به جبر و اختیار اندر  
نباشد زو عدو ایمن، به پولادی حصار اندر گذر باشد سپاهش را به بحر بی گزار اندر  
همی تا روشنی باشد، به رخشنده نهار اندر چو تاریکی به ارکان شب دیجور و تار اندر  
بقا باشد به مجلس، گاه شادی و عُقار اندر ز شرّ خویش بدخواش به سوزنده شرار اندر

....

(صفحات ۱۶۵-۱۶۷ دیوان عنصری بلخی، به کوشش داکتر محمد دبیر سیاقی، چاپ دوم، بهار ۱۳۶۳، چاپخانه احمدی)

آنچه تاکنون آمده رفت، حکم مقدمه و تمهید را داشت؛ و بیائید، که به اصل مسأله برویم: تابستان سال ۱۳۷۸ بود و کلیات اشعار استاد سخن و سرآمد شعرای روزگار ما، استاد خلیل الله خلیلی، نو به بازار آمده بود، که گذرم به کتابفروشی توس افتاد و چشمم به این جُنگ مفخّم شعری روشن گشت. پنج جلد از آن به رنگهای مختلف خریدم، که از جمله فقط یکی نزدم باقی مانده است - و در حواشی آن با پنسل تذکراتی داده ام - و دیگر همه را هدیه گویان به دوستان تقدیم کرده ام.

من تا آن زمان این مجموعه های اشعار این استاد بی همتا را به دست آورده بودم: ۱- از اشعار استاد خلیلی، اول حمل ۱۳۴۰، مطبوعه دولتی کابل، با مقدمه مایل هروی و گفتاری از سرور گویا اعتمادی، در قطع کوچک و کاغذ بدل و سلیقه و صحافتی بسیار زشت و املائی سراسر مغلوط

<sup>۳</sup> - در متن کتاب "ثواب" آمده است؛ و من صواب دیدم، که آن را به "صواب" تصحیح کنم!!!

۲- دیوان خلیل الله خلیلی، چاپ ۱۳۴۱ چاپخانه حیدری تهران - گردآورنده و ناشر محمد هاشم امیدوار هراتی

۳ - مجموعه اشعار خلیل الله خلیلی، که از طرف بنیاد فرهنگ ایران نشر شده است - بدون تاریخ و مشخصات دیگر

۴ - اشکها و خونها، برگزیده جزء سوم دیوان، ناشر رایزنی فرهنگی سفارت جمهوری اسلامی ایران در اسلام آباد، ۱۵ مارچ ۱۹۸۵ - با صحافت و نگارشی ناپسند

۵ - از دیوان اشعار استاد خلیلی، چاپ ۱۹۹۴ لاس انجلس (چاپ مجدد ۱۳۴۰ کابل در هیئت آفست)، به کوشش حسیب خلیلی، نواسه استاد، که همچنان مغلوط است و بدسلیقه، ولی با کاغذ خوب و عکسی از استاد بر پشتی کتاب

و سرانجام اینک **"کلیات اشعار"** این ابرمرد شعر مُعاصر دری، که به اهتمام عبدالحی خراسانی، از طبع برآمد. این کتاب که به گفته مهتم آن، تمام اشعار شاعر را در بر دارد، در یک مجلد ۶۴۲ صفحه ئی در قطع و صحافتی زیبا در سال ۱۳۷۸ از طرف نشر بلخ - وابسته به بنیاد نیشاپور - در تهران طبع گردیده است؛ با پشتی مقوائی به رنگهای مختلف و مرغوب. با وجود ادعاهای بعض ناواردان جریده تفرقه انداز **"امید"**، این چاپ همچنان اغلاط فراوان املائی و تایپی دارد - و در بعض جایها اغلاطی که اشعار را از نظر عروضی لطمه میزنند!!! مشخصه عام اغلاط املائی در تمام این چاپها - به شمول کلیات اشعار - مد نظر نگرفتن قوانین کلمات مختوم به **"های ملفوظ"** و **"های غیر ملفوظ"** است. البته این نقیصه مرض مزمن اکثریت مطلق آثار وطنداران من است!!!<sup>۴</sup>

کلیات استاد سر دست بود و صفحاتی را مرور میکردم، که به مثنوی غرّای **"آریانی سرود"** رسیدم. سراسر داستان را که حاوی ۵۶ بیت است، مرور کردم، که طی آن حدیث به شاهی نشستن کیقباد میروید؛ و او سرسلسله پادشاهان خاندان کیانی یا کوانی بلخ بوده است. کوانیان یا کیانیان عبارت بودند از سلسله شاهانی، که پس از پیشدادیان بر اریکه قدرت آریانا نشستند. و بیائید، که کتاب مستطاب **"تاریخ افغانستان"** - اثر علامه استاد احمد علی کهزاد - را از نظر بگذرانیم، تا بر کوائف تاریخی موضوع از دستی ثقه، دست یابیم. استاد فقید کهزاد در جلد اول این کتاب فرماید:

»

## کاوی

کوانی = کیانی

**«کاویم هورینو» یا «فر شاهی کاوی»**

قرار اشارات اوستا بعد از دودمان «پاراداتا» یا «پیشدادیان» که شرحش گذشت، دسته دیگری به سلطنت رسیده اند، که اول نام شان به کلمه «کاوی» شروع میشود. پیشتر دیدیم که کلمه «پاراداتا» با تحولات آئین و زبان و ایجابات زمانه جدید با جزئی تغییر و ترجمه «پیشدادی» شده. کلمه «کاوی» ترجمه هم نشده، بلکه در خود کلمه قرار اصول صوتی تغییراتی به عمل

<sup>۴</sup> - از طریق یک کلیپ ویدیویی آقای مسعود خلیلی - پسر ارشد استاد - معلوم میشود که آقای کاظم کاظمی هم اشعار خلیلی بزرگ را نشر کرده است و من بدان دسترس نیافته ام. و علاوه بر آن شنیدم، که وطندار دیگری نیز کلیات استاد را منتشر ساخته است و در کابل قابل دسترس.

آمده است. قرار متن اوستا وجود خود کلمه در اول نامهای یک عده پادشاهان شبیه ای نمانده، که «کاوی» نام دودمان سلطنتی نباشد، بلکه عنوان مخصوص و یشت مخصوصی در اوستا موجود است که به صورت «کاویم هورینو» فرشاهی دودمان سلطنتی کاوی را یاددهانی میکند و یک قسمت زیاد یشت برای تذکار اسماء و کارنامه های شاهان این خاندان وقف شده است. خود کلمه «کاوی» مجرد از مفهوم دودمان سلطنتی در تاریخ کشور ما سابقه قدیمی تری دارد، زیرا حتی در سرود ویدی هم ذکر شده و آنجا هم بیشتر متصل به «یوسانا Usana» یعنی اسم «یوسا» است، که از آن «کاوس» ساخته شده که در موردش آن را مطالعه میکنیم. «گوی»، «کاوی» و «کاویا» در سرودهای ویدی گاهی تنها و گاهی به اسم «یوسانا» متصل است.<sup>۵</sup> «برگین» فرانسوی «کاوی» یا «کوی» را «دانا» و «کاویا» را «دانائی» ترجمه نموده، که ازین تذکار دو مطلب بدست می آید. یکی این که کلمه کاوی و گوی و کاویا از عصر ویدی به این طرف در ادب و زبان و عنعنات کشور ما داخل است و دوم این که معنی آن دانا و دانائی می باشد، از اوائل ظهور آن نزد ما روشن میگردد ....

در دوره اسلامی، منابع جدید، داستان سرایان و شعرا همان طوری که از پارادات، پیشداد و از آن پیشدادی ساختند، از کاوی به واسطه حروف (ا - و - ی) که در آخر کلمه بود اول کاوه، کوایی و کاویانی و باز کیان دو کیانی درست کردند. چون "کیان" شکل جمع را به خود گرفته بود، از آن صورت واحد و مخفف "کی" به میان آمد که بیشتر از همه در ادبیات دری معمول است....

### کاوی کواتا - کی کوات - کی قباد:

پس از تطبیق «پاراداتا» و پیشدادیان یاما و یما، جم و جمشید، کاوی و کاوه و کوایی و کاویانی، می خواهیم دنباله تطبیقات خود را بین متن اوستا و خاطره های پریشان داستان ها ادامه داده در روشنی هردو، مطالب خود را تصریح کنیم. گفتیم که دودمان «کاوی» اوستایی، عبارت از کوایی و کاویانی است. ببینیم در باب مؤسس این دودمان، که دومین خانواده سلطنتی آریانا است، اوستا و داستان های رزمی مملکت، که در حقیقت انعکاس آن است، چه می گوید؟

اوستا مؤسس خانواده سلطنتی «کاوی» شخصی را می داند که «کاوی کواتا» نام داشت. داستان های رزمی کشور ما مؤسس سلاله کیانی «کیقباد» را قلمداد می نمایند. کیقباد مو به مو عیناً تلفظ دری عصر اسلامی نام «کاوی کواتا»ی اوستایی باختری است که «کاوی» و بعد (ک) اول به (ق)، (و) به (ب)، و (ت) آخر بر طبق اصول فقه اللغة به (د) مبدل شده و (قباد) گردیده است.... در داستانهای تازه تر چنین آمده که «کاوی کواتا» یا کی قباد رمه های زیاد داشت و در جوانی خودش رمه های گوسفند خود را گرفته و در دامنه های کوه «اوش داشتار Oshdashtar» یا البرز که در ۳۰ کیلومتری جنوب بلخ واقع است، می چرانید که ناگاه دو باز سفید از هوا پیدا شده و تاج طلایی را که در چنگال خود گرفته بودند، بر سر «کواتا»ی جوان گذاشتند. کواتا ازین پیشامد متحیر شد و چوپان ها را از دور و نزدیک و شاخه های کوه صدا زد، پیرمردی که در میان چوپان ها بود، آمدن بازها و آوردن تاج را لطف یزدانی و فرّ شاهی کیانی تعبیر نموده و فوراً به «کاوی کواتا» بیعت کرد و دیگران ازو متابعت کردند و کواتای جوان را به شهر

<sup>۵</sup> - مذهب ویدیک، جلد دوم صفحه ۳۳۸ تألیف «برگین فرانسوی»

بُخدی مشایعت کرده و بر تخت نشانیدند. این موضوع هم در داستان های حماسی تصریح شده که بعد از وفات گرشاسپ تخت سلطنت خالی بود و رستم به کوه البرز رفته و کیقباد پادشاه را از آنجا آورد.

به هر حال صورت داستهان ها هرچه باشد، اوستا در یشت هائی که از پادشاهان و دودمان کاوی ذکری به میان می آرد، سرسلسله آنها «کاوی کوتا» را می شمارد....»

(صفحات ۲۲۱ تا ۲۲۴ جلد اول "تاریخ افغانستان"، اثر علامه احمد علی گُزه‌اد، چاپ دوم، استوک‌هولم، سویدن، اکتوبر ۲۰۰۲ (میزان ۱۳۸۱ هـ.ش) ناشر: بنیاد فرهنگی گُزه‌اد)

بعد از نقل قول تاریخی از کتاب مسطتاب استاد کهزاد، میرویم و داستان به شاهی رسیدن کیقباد را از زبان منظوم استاد کابلزادِ زمانه، استاد خلیل الله خلیلی - یا خود «خلیلی افغان» - زیر عنوان «آریائی سرود» از نظر میگذرانیم:

## آریائی سرود

شهنشاهِ گیتی ستان کیقباد	که گیتی چنو شهریاری نژاد
برازنده تاج و تخت کیان	فرازنده پرچم آریان
ازان پیش کان شاه فیروزمند	کند بیرق آریائی بلند
سپیده‌دمی با شبانان بلخ	دلیران بخدی جوانان بلخ
ز مشکو روان سوی صحرا شدند	به دامان البرز بالا شدند
خوشا کوه البرز و دامن او	خوشا جلوه گاه غزالان او
شبانان به پیرامنش چون سپاه	وی اندر میان چون درخشنده ماه
به بازو چو آهن به بالا چو کوه	همایون نظر، آسمانی شکوه
به فرّ شبانان نوخاسته	به زیّ شبانانی تن آراسته
نظرگاه او بر فراز سپهر	فرا تر ز سرچشمه ماه و مهر
نه بر دل ز رنج حوادث غبار	نه بر سینه از جور گیتی نقار
بدان طرفه آئین، که میخواستند	نشستند و بزمی بیاراستند
طربگاه "یاما" و گلزار جم	ز باد بهاری چو زیبا صنم
ز هر نوگلی صورت آراسته	چو باغ ارم نغز و پیراسته
گل سرخ بر فرش فیروزه گون	چو نیلی پرنده برو نقش خون
زمین مشکخیز و فضا مشکبار	ز هر ذره ای منظری آشکار
هوای خوش و روزگار نشاط	بهار فرحبخش و پرانبساط



شبان دلاور شهـنشاه شیر  
نگاهی به امواج غـرنده نهر  
گهی چشم بر شهر جمشید داشت  
سراپـسـرده آسمانسای بلخ  
تو گوئی عقابان بود در هوا  
بدان شهر مینو نمودی سلام  
وز آنجا عیان شد دو باز سپید  
بشسته پیر از چشمه آفتاب  
ز خـورشید اقبال تابنده تر  
زمین زادگان، آسمان پایگان  
برو چتر سیمین کشیده ز پر  
به اندیشه بی قیاس اوفتاد  
عروقتش به پیکر جهیدن گرفت  
ز مردان و روشن ضمیران بلخ  
به پیرانه سر نزد شاه جوان  
ز جاشو، که شد آسمان رام تو  
که بستانی از تاجداران خراج  
سر سرکشان را کشی در کمند  
شود ملک جم نغز و پیراسته  
ز آئین نیک و ز پندار تو  
که موری ز جورتنیابد زیان  
به ویژه شهان را، که زبینه نیست  
از آن پایه این فرهی داده اند  
بر این گوسفندان شبانی کنی  
که بر پای تو سر نهـد سروران  
نخستین به شه ما اطاعت کنیم  
فرا دست دیگر سوی آسمان  
به گفتار نیکو مرا ره نمای  
سخنـهـایت آویزه گوش شد

کـواتای دانا قباد دلیر  
نگاهی به صحرا نگاهی به شهر  
گهی دیده بر روی خورشید داشت  
درفش بلند و بناهای بلخ  
ز جنبیدن پرچم از کاخها  
دران دم، که آن شاه مینوخرام  
صدائی شد از چرخ گردان پدید  
برون گشته از ماورای سحاب  
دو مرغ از ستاره فروزنده تر  
فرشته همالان، فلک سایگان  
به چنگال بگرفته تاجی ز زر  
قباد جوان در هراس اوفتاد  
دلش از شگفتی تپیدن گرفت  
شبانی بدانجا ز پیران بلخ  
بایستاد با قامتی چون کمان  
که ای باده عیش در جام تو  
فرشته ز چرخ فرستاد تاج  
کنی پرچم آریائی بلند  
به عهد تو ای شاه نوحاسته  
جهان زنده گردد ز کردار تو  
چنان کن تو ای شاه آزدگان  
ستم بر ضعیفان بر ازنده نیست  
ترا از شبانی شهی داده اند  
که بر مملکت پاسبانی کنی  
کنون بر شو ای تازه سرو روان  
فراز آر دستی، که بیعت کنیم  
به یک دست شه بود دست شبان  
بدو گفت ای پیر فرخنده رای  
مرا پند تو مایه هوش شد

اگر یک سر مو بیارم زیان      به خاک و کلاه و فر آریان  
سر و افسرم طعمه مور باد      ز نام آوران نام من دور باد  
گواه من این چرخ گردنده باد      همان ماه و خورشید تابنده باد  
همان بلخ و آن کاخهای بلند      همان رایت آریــــــــائی پرند  
مهین کوه البرز و بالای او      مهین قله هــــــــای فلکسای او  
شبانان ز شادی به جوش آمدند      ز پیمان شه در خروش آمدند  
نوآئین نوائــــــــی سرودند باز      که از سوز آن زهره آمد به ساز  
ز دامن البرز تــــــــا تخت جم      شبانان به شاه جــــــــوان همقدم  
یکــــــــایک ستاده به پهلوی او      همه بنده بــــــــرز و بازوی او

نوای نــــــــی و آریائی سرود

فرشته ز چرخش رساند درود

(صفحات ۴۱۱ تا ۴۱۴ کلیات اشعار استاد خلیلی الله خلیلی، به کوشش عبدالحی خراسانی، نشر بلخ - وابسته به بنیاد نیشاپور - چاپ اول، ۱۳۷۸، تهران)

وقتی این داستان را در قالب مثنوی چینی غرّا از نظر میگذرانم، روح اشعار شهنامه و گوینده بزرگش، فردوسی توسی، را در آن حلول یافته میبینم. واقعاً اگر شعرشناسی ماهر از سابقه موضوع مطلع نباشد، این اشعار استاد ما را از اشعار شاهنامه سخنسرای توس تفکیک کرده نمیتواند!!!!!!

لطفاً کلیپ ذیل را با یک دکه باز کنید و استاد خلیلی را از زبان پسرش، مسعود خلیلی، بشنوید:

<https://www.youtube.com/watch?v=nXufzh13KBA>